

شام بازپسین

نادر نادرپور



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

بی هیچ پاسخی

ای آفریدگار
با من بگو که زیر رواق بلند تو
ایا کسی هنوز
یک سینه آفتاب
و یا یک ستاره دل
در خود سراغ دارد ؟
با من بگو که این شب تسخیر ناپذیر
ایا چراغ دارد ؟
ایا هنوز رأفت در خود گریستن
با مرد مانده است ؟
با من بگو که چیزی جز درد مانده است ؟
با من بگو که گوی بلورین چرخ تو
ایا به قدر مردمک چشم های ما
با گریه آشناست ؟
ایا همیشه از تو مدد خواستن رواست ؟
ای آفریدگار
من آرزوی یک تن دارم
تا مشعلی برآورد از دل
یا آفتابی از جگر خویش
وان را چراغ این شب بی روشنی کند
من آرزوی یک تن دارم
تا گریه را رها کند از بند
گرید بدین امید که باران اشک او
آفاق را چو بیشه پر از رستنی کند
من آرزوی یک تن دارم
تا چشمش از زلال غم آلود آسمان
چیزی به غیر اشک بجوید
چیزی شبیه گوهر شادی
چیزی شبیه سرمه ی بینایی
وین خک بی تماشا را دیدنی کند
ای آفریدگار
با من بگو که این کس را آفریده ای ؟
پاسخ نمی رسد
ای بنده ی صبور
با من بگو که حرفی ازین کس شنیده ای ؟

پاسخ نمی رسد
در آسمان ، صدای الهی نیست
در خکدان ، به غیر سیاهی نیست

بامدادی - 1

در آبی خجول آسمان
پرندۀ ای صغیر زد
کجاست ، پس کجاست صبح ؟
جواب دادمش
به روی بال های تو
پرید و صبح در نگاه من نشست

بامدادی - 2

دلَم سیاه نبود
ولی درخت که سر سبزی اش درخشان بود
ز پشت پنجره با سرزنش به من نگریست
من از برهنگی آن نگاه لرزیدم
سپیده پکترین گریه را به من بخشید

در نومیدي

شبانگهان که شفق ، موج آتشینش را
به صخره هی زمین کوبد از کرانه ی روز
به جی آن که دل از آفتاب برگیرم
گمان برم که طلوعش میسر است هنوز
اگر رها کند ین باور شگفت مرا
اگر تهی شوم از ین امید بی فرجام
چنان به سوی افق می گریزم از دل شهر
که آفتاب بسوزاندم در آتش خویش
مرا خیالی از ینگونه در سر است هنوز
ازین خیال ، چه سود ؟
من آن اسیر سیه روزگار امیدم

من آن مریض شفاناپذیر یمانم
وگرنه ، آه چرا در شبی چنین تاریک
مرا به رجعت خورشید ، باور است هنوز ؟

نیزه ای در هوا

از آسمان آبی چتری نساختم
تا در شب زمین
از ازدحام باران ، بیرون کشد مرا
روحم همیشه چون تن کودک برهنه است
سهمی که از تولد بردم ، برهنگی است
وین مرده ریگ عشق
مجنون صفت به خلوت هامون کشد مرا
از بیم نیستی سخن آغاز می کنم
کاهم که در برابر آتش نشسته ام
خکم که گردباد به گردون کشد مرا
ای رهروی که سر به گریبان کشیده ای
ای رهرو غریب
فریاد من برنده تر از نیزه در هواست
هشدار تا ز پرده ی گوش تو نگذرد
بگذار تا بیفتد و در خون کشد مرا

رازی میان ما

می گفتم : ای درخت
می گفت : جان من
می گفتم : آشیان بهاری ؟
می گفت : اگر بیاید ، آری
می گفتم : از بهار چه خواهی ؟
می گفت : از بهار ، جوانی
می گفتم : از نسیم ؟
نمی گفت
آه ای نسیم ! رازی در این نگفتن است
ایا درخت را چه هراسی است
از گفتن نیاز نهانش ؟
ایا تویی که با همه نرمی
قفلی نهاده ای به دهانش ؟
شاید که او امید دویدن را
بیم درنگ و شوق رسیدن را
پر سوی آفتاب کشیدن را
لب ناگشوده از تو طلب دارد
ایا تو ، راز او را نشنیدی ای نسیم
یا با سکوت ، پاسخ او دادی ؟
یا با زبان برگ سخن گفتی ؟
آه این زبان مشترک توست با درخت
ایا به او نگفتی : ای دوست
من می روم ، تو رفتن نتوانی
منن می رسم ، تو بر جا می مانی

این نابرابری چه عجب دارد ؟
بی رحمی ای نسیم
من با درخت ، همدم و همدردم
هم سبزم ای برادر ، هم زردم
من نیز ، آرزوی پریدن را
پرسوی آفتاب کشیدن را
همچون درخت ، از تو طلب کردم
اما اگر درخت ، کلامش را
زیر زبان برگ ، نهفته ست
من با زبان سرخم فریاد می کشم
بی رحمی ای نسیم
ایا زبان سرخ ، سر سبز را هنوز
بر باد می دهد ؟
از این خطر ، چه بک ؟
این حرف را درخت به من یاد می دهد
پس بشنو ای نسیم
ما هر دو را به سوی بهاران بر
تا آفتاب رابشناسیم ، ای نسیم

پیش از غروب

باران ، گذشته است
خورشید ، پای سوخته اش را
در آب های سکن می شوید
پاییز ، برگ ها را چون شعله های سرخ
در زیر چکمه هایش خاموش می کند

در آن اتاق کوچک ، در انتهای باغ
ساق بلند تو
در پشت روشنایی آتش ، برهنه است

خورشید واژگون

شب ، چون زنی که پنجره ها را یکان یکان
می بندد و چراغ اتاقش را
خاموش می کند
یک یک ستاره ها را خاموش کردو خفت
سرخي در آسمان سپید سحرگهان
گل های ارغوان را بر آبشار شیر
تصویر کرد
بادی ، کتاب سبز درختان را
تفسیر کرد
آنگاه ، در حریر چمن ، آتشی شکفت
آتش نبود
بر آب سبز دریا ، قایق بود
خورشید واژگون حقایق بود
یا انفجار عقده ی تاریکی
در آفتاب سرخ شقایق بود

پرواز

سفر ، کنایه ای از مرگ است
همین که بال هواپیما
ترا ز خاک به سوی پرنده ها راند
دلت به مرغ گرفتار در قفس ماند
تو در هواپیما
میان عالم پیدا و عالم پنهان
نه در کمند زمینی ، نه در کمان زمان
ز هست و نیست رهایی ، چگونه می دانی
که کیستی و کجایی ؟
تو در هواپیما
میان نقطه ی آغاز و نقطه ی پایان
ز رفت و آمد این گاهواره در تابی
دل تو بیدار است
ولی تو در خوابی
سفر ، چکامه ی شیوایی است
تو آن علامت اعجابی
که گاه با همه خردی نشان تحسین است
تو از ازل به ابد می روی ، سخن این است

خرمن

با خویش می ستیزم کای سالخورده مرد
پس کی ز خواب خردی بیدار می شوی ؟
ایا ندیده ای که زمین ، زیر پای تو
سرسختی کهن را از دست داده است ؟
ایا ندیده ای که دهان دریچه ات
از بیم ، در برابر ظلمت گشاده است ؟
ایا ندیده ای که درختان و آب ها
در هر شکاف ساقه و در هر شیار موج
از چین گونه های تو تقلید کرده اند ؟
زاغان شام ، سهم تو را ز فروغ روز
دزدیده اند و پشت به خورشید کرده اند ؟
پس کی ز خواب خردی بیدار می شوی ؟
آن کس که در من است
آن کودکی که کارش پیوسته خفتن است
می گوید : ای رفیق
ما باد کاشتیم
ما را به خود گذار که توفان درو کنیم

آهنگ خزانی

آه ای انیس روزگاران قدیم من
ای یاد تو در تیره بختی های ندیم من
ایا خبر داری ازین رنج عظیم من
پیرنه سر ، دل را جوان دیدن
عقل کهن را در مصافش ناتوان دیدن
آه ای خداوند ، ای خداوند کریم من
بر من ببخشای این چنین را آنچنان دیدن
در من ، کسی چون مست ، چون میخواره می گرید
بیچاره می گرید دلم ، بیچاره می گرید
می پرسى ایا از چه خاموشم ؟
ای دوست ! گر دیگر سخن بر لب نمی رانم
هرگز نشد گفتن فراموشم
در خواب و بیداری
در گفتنم ، آری
در گفتن و گرییدنم با خویش
سرگرم اندیشیدنم با خویش
در من کسی پیوسته می اندیشد و همواره می گرید
بیچاره می گرید دلم ، بیچاره می گرید
اندیشه ام را عشله ای می سوزد از بنیاد
در من ، کسی دیوانه آسا می کشد فریاد
ای آسمان خردسالی ، ای بلند ای خوب خوب
چون شد که در آفاق تو ، جز آتش و آشوب
چیزی نماند از آن همه خورشید و ماه ای داد
در من ، کسی چون ابرهای تیره ی آواره می گرید
بیچاره می گرید دلم ، بیچاره می گرید
روح خزان در من فرود آمد
با گیسوانی از نژاد ابر و خکستر
با دیدگانی چون غروب مهر ماهان ، تر
با قامتی چون گردباد آلوده ی بس گرد
با پنجه ای چون واپسین برگ چناران ، زرد
این اوست در من ، این که با پیراهن صد پاره می گرید
بیچاره می گرید دلم ، بیچاره می گرید
با من بگو ، ای نازنین مو سپید من
ایا خزان عمر ، کوتاه است ؟
ای یاد تو زیباتر از بیم و امید من
ایا بهاری تازه در راه است ؟
ای مادر ، ای در خواب های غربتم بیدار

ایا تواند بود ما را وعده ی دیدار ؟
در من ، کسی چون کودک بی خواب در گهواره می گرید
بیچاره می گرید دلم ، بیچاره می گرید
گهواره ، ای گهواره ، ای گهواره ی ایام
ای خامی آغاز تو و ، ای پختگی انجام
من کودکم یا پیر ؟ ایا پخته ام یا خام ؟
آخر بگو با من
ایا به قدر شیر مادر بایدم خون جگر خوردن ؟
در من ، کسی چون شمع در هنگامه ی مردن
یکباره می افزود ویکباره می گرید
بیچاره می گرید دلم ، بیچاره می گرید

دری به جنون

شب ها که بر حریق افق باد می وزد
خاموش می نشینم چونبرف زیر ماه
در من ، پرندگان سیه ، بال می زنند
بر بالشان ، ترشچی از خون شامگاه
خواب سپید من
در زیر بال های شب آغاز می شود
از خواب من ، دری به جنون باز می شود
آنجا زنی برهنه تر از مرگ ، گاهگاه
در کوچه های حادثه فریاد می کشد
من همچنان خموشم ، چون برف ، زیر ماه

فتنه ای در شام

شبی که زلزله تاریخ را مسخر کرد
ستون معرفت قوم بر زمین غلتید
و طاق رفعت اندیشه اش فرود آمد
و گاو ، بال در آورد و بر کتیبه نشست
و نقش آدمیان پایمال حیوان شد
و خط میخی بر جای نعل حیوان رست
شبی که زلزله از کوچه های عقل گذشت
چراغ سرخ خطر راه را بر اونگرفت
و او به وسعت ویرانی آنچنان افزود
که کس شنانی از آبادی نخست نجست
شبی که زلزله در کاخ داد خانه گرفت
ز جام عدل چنان مست شد فرشته ی کور
که زخمی از سر شمشیر بر تر ازو زد
و کفه های هماهنگ ، زیر و بالا رفت
به سنگ پستی ، سنجیده شد بلندی طبع
که دست سنگ قوی بود و پای شاهین سست
شبی که زلزله در چهره ها شیار افکند
بر استقامت ایینه ها شکست آورد
و نقش هیچ تنابنده ای چنان نشکست
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست
شبی که زلزله در پوستین خلق افتاد
گرسنه چشمی جان بیشتر شد از غم نان
و آبروی غنی را سرشک حاجت شست
شبی که زلزله آمد ، چه فتنه ها برخاست

نماز شام غریبان به گریه انجامید
و آنکه نامش بر خاتم نبوت بود
چو ماه کنعان در چاه نابکاران رفت
و ماه نخشب بر ماه راستین خندید
و دزد و چوپان ، در گرگ و میش صبحدمان
به حکم پیشه ی نو ، جامه ها بدل کردند
و از دروغ ، سیه رو نگشت صبح نخست

رندانه

به چشم سبز تو نازم که موج خواب در اوست
چو برگ تازه که سرمستی لعاب در اوست
ز پشت پلک تو تصویر مردمک پیداست
خوش این حباب ، که نقش چراغ خواب در اوست
زبان تست که چون جان ، رسیده بر لب من
به کام باد ! کهش یزینی شراب در اوست
مرا به موی پریشان خویش پنهان کن
که روزگار ، سیاه است و انقلاب در اوست
مراد من ز چه پرسى به عشوه های کلام
سوال چشم تو گویاست ، چون جواب در اوست
تنم به سوختن خویش در تو خرسند است
ترا درنگ چه سودی دهد ؟ شتاب در اوست
تنت برهنگی ماه را به یاد آرد
که چشمه سار درخشان ماهتاب در اوست
فروغ آتش خونت ز پوست می تابد
سپیده بین که شکرخند آفتاب در اوست

هزار بوسه نهم بر متیبه ی بدنت
که نکته های دل انگیز صد کتاب در اوست
بدین سپاس که آغوش روشنت دریاست
پناه ده صدفی را که شوق آب در اوست
ز گیر و دار جهان در تن تو روی آرم
که یک تن است و جهانی ز پیچ و تاب در اوست

خطی در انتهای افق

ای چهره ی تو کودکی من
ایا به یاد داری ؟
در قاب کهنه ای که به دیوار خانه بود
نیزار ساحلی
با آن پرنده هایش چون نقطه ، روی نی
خطی در انتهای افق بود
من در شب بلند خیالم
با زورقی که در دل آن قاب
از سینه ی بر آمده ی آب می گذشت
پاروزنان به ساحل ، نزدیک می شدم
آنکه ، تو می رسیدی در هاله ی طلوع
آغوش می گشودی ، آسانتر از درخت
من در تو می غنودم ، چون موج بر زمین
کنون که می نشینی ، در قاب چشم تو
نیزار کودکی
با آن ستاره هایش چون نقطه های شب

خطی در انتهای زمان است
وین زورق نشسته به گل ، دیگر
چیزی به جز درنگ نمی داند
دست کسش بر آب نمی راند
وقتی که می روی
در قاب کوچکی که به دیوار خانه است
عکس تو ، خنده بر لب می ماند
وین کودکی که دیگر ، کودک نیست
اندوهگین به یاد تو می خواند
ای چهره ی تو کودکی من
گهواره ی عزیز تنت را
با لای لای ساعت بیدار سینه ات
در خلوت تمامی شب ها به من سپار
آه ای ز روزهای سفر کرده یادگار

شهابی در تاریکی

شب ها که روی بالکن کوچک
سپیدم می غلتم
در چشم آسمان چه سیاه است
گاهی ، ستارگان پرکنده
این پشه های فسفری شب
نیش بلند و نازکشان را
در ریشه های چشمم می کارند
وز زهر نیش این پشگان در من
اندیشه های سرخ ورم کرده
چون دانه های آبله می خارند

حس می کنم که بالکن کوچک
بر هیچ پایه تکیه ندارد
چون زورقی بر آب ، روان است
دستم ز نرده های فلزیش
سرمای نیستی را می نوشد
آنکه ، شقیقه ام را بر نرده می نهم
حس می کنم که زورق من ، زان پس
بر موج های خواب ، روان است
در خواب ، نرده ، لوله ی سرد طپانچه است
این لوله ، چشم دارد چشمی به رنگ سرب
در چشم لوله می نگرم حیران
می کوشم
تا دست دیگرم را
دستی که از طپانچه ، گرانبار نیست
سوی سپهر تیره برآرم
زانجا ، ستاره ای را بردارم
وان را بسان مردمکی زنده
در چشم خشک لوله گذارم
اما نمی توانم
ناگاه
دستی که از طپانچه گرانبار است
گوی ستاره ای را
در زیر انحنای سرانگشتش
احساس می کند
وان گوی ، با اشاره ی انگشت
از جای خویش ، لختی می جنبد
تیر شهابی از افق مویم
در آسمان خالی ، پرواز می کند
من در میان ظلمت ، خاموش می شوم
اما هنوز ، بالکن کوچک
با نرده های سرد فلزینش
چون زورقی بر آب ، روان است

صدایی در شب

تمام شب را ، در کوچه باغ ها گشتم
صدای پای درختان بود
که با چکیدن باران به گوش می آمد
صدای پای درختان عاشقی که هنوز
ز باغ های خزان دیده کوچ می کردند
کلاف ابر ، پریشان بود
و من ، کلاف سر اندر گم جهان بودم
چو باد ، سر به درختان کوچه کوبیدم
و خسته ، در پس دیوار خانه ای ماندم
دریچه ، مردمک روشن چراغش را
به زیر پلک حریرین پرده ای پوشاند
و من ، دو مردمک را به اشک پوشاندم
صدای مستی در کوچه باغ ها پیچید
بر آن سرم که سرم را از جای برگیرم
چو جام شیشه بکوبم بر اینشب سنگی
کجاست سینه پر آفتاب دیواری
که تا بر آن بنویسم خطی به دلتنگی
کلاف ابر در اندیشه ی گسستن بود
و آسمان خزان ، بی دریغ می بارید
به بام خانه ی ویرانه ای که در من بود

غروبی در شمال

شیر دریا خفته در آغوش نیزاران هنوز
بیشه بیدار است از بانگ سپیداران هنوز
دست شب ، نارنج سرخ آسمان را چیده است
خون او جاری است از دندان کهساران هنوز
با طلوع هر چراغی روز پرپر می شود
آسمان گلگونتر ست از چشم تباران هنوز
باد ، سر بر میله های سرد باران می زند
مانده در زندان او همچون تبهکاران هنوز
موج ، گویی خواب دریا را پریشان می کند
شیر خواب آلود می غرد به نیزاران هنوز
آه ، امشب در من از دریا پریشانتر ، کسی است
کز خیالش می پریشد خاطر یاران هنوز
حسرت تلخی است در کامش که از می خوشترست
مستی اش خوابی است دور از چشم بیداران هنوز
گریه ی ی مستانه اش در بزم هشیاران چرا ؟
نم نم باران خوش است آخر به میخواران هنوز
آه این مردی که در من می خروشد کیست ، کیست ؟
رسته از بندی ، در انبوه گرفتاران هنوز
پرده را پس می زنم ، مرغابیان پر می زنند
گوشه ای از آسمان ، آبی است در باران هنوز

در نور چراغ

این باد
این پنجه ی جادو
این دست شیطانی که از آفاق هول انگیز می آید
با آن سرانگشتان نرم ناپایداریش
اوراق زرین درختان را تواند کند
اوراق زرینی که روزی بر درختان زمردگون
ایات سبز آشنایی بود
در چشم سعدی دفترى از معرفت های خدایی بود
اما چه کس با من تواند گفت
کاین دست بی بازو
دستی که در نور چراغ از گوشه های میز می آید
دستی که با رگ های آماسیده ی بیدار بیمارش
با آن سرانگشتان زرد از دود سیگارش
اوراق تقویم مرا بر می کند ، از کیست
این دست بی بازو که حس رأفتی در پنجه هایش نیست
اوراق تقویم مرا چون کور با انگشت می خواند
آنگاه ، برگ خوانده را چون باد از تقویم می راند
ای دیر یا ای زود
روزی که این سرپنجه ی بیداد
اوراق تقویم مرا پایان تواند داد
ایا کدامین روز خواهد بود ؟
ایا کدامین روز خواهد بود ؟

دورنمای شهر

دلی به ظلمت شب دارم
غمی به وسعت شهر
در آن ، هزار چراغ از هزار خانه ی دور
فروغ فسفری یادهای گمشده را
به عابران خیابان عشق می بخشند
و عابران ، همه در زیر چشم پنجره ها
به حسرت از شب تاریک خویش می گذرند

شاعر

در ژرفنای اینه ، مردی است
مردی که با تخیل خورشید گونه اش
دریا و آسمان را تصویر می کند
او ، صبح را به سرخی آتش
بر می کشد ز خرمن پر دود آسمان
با این چراغ ، شب را تسخیر می کند
او ، آفریدگار بهار است
اندیشه های سبز جوان را
از خاک مغزهای نیالوده
تا داربست روشن آفاق می برد
وان را چو آفتاب ، سرازیر می کند
او ، شیریه ی حیات گیاهان را
در گردش نهفته ی پیچاپیچ

از پشت مویرگ ها می بیند
در جزر و مد موجش تأثیر می کند
او ، نبض بیقرار جهان را
چون مهره های کوچک تسبیح
در دست کبریایی خود دارد
هر جنبش رگش را تفسیر می کند
او ، داستان خون شدن لعل را
در تخمدان آهکی سنگ
یا سرنوشت عشق صدف را
از ابتدای نطفگی شن
تا لحظه ی تولد مروارید
تقریر می کند
او ، کیمیای مهر بشر را
بر لوحه ی فلزی تقدیر می زند
تقدیر می درخشد و تغییر می کند
در ژرفنای اینه ، مردی است
مردی که گرچه چشم جهان بینش
همتای دیدگان خداوند است
خط شکستگی را بر لوح اینه
هرگز نخوانده است
او ، جاودانگی را تعبیر می کند

اسب، هواپیما، رودکی و من

این همایون مرغ زیبای اساطیری
استخوانخواری که کنون آدمیخوار است
طعمه هایش را که ما بودیم یک یک از زمین برچید
ناگهان برخاست
یونسی گشتم که رفتم در دل ماهی
گم شدم در قعر دریای شگرف آسمان با او
یا سلیمانی شدم بر گرده ی آن دیو درگاهی
پرکشیدم از کران تا بیکران با او
در دل آفاق آرام شبانگاهی
از شکاف دیده ی این مرغ یا ماهی
آسمان تیره را در لابلای کهکشان روشنش دیدم
آب بود ایا که زیر کاه پنهان بود
یا میان ریگ ها ، رودی پریشان بود ؟
رود گفتم ، رودکی آمد به یاد من
در شب تاریخ (یا تاریک) او را بر فراز توسنش دیدم
کز دل جیحون گذر می کرد و این ابیات را می خواند
آب جیحون با همه پهناش
خنک ما را تا میان اید
ریگ آموی و درشتی هاش
زیر پایم پرنیان اید
خویش را با او
در ترازوی دقیق عدل سنجیدم
هر دو از سوئی به دیگر سو ، روان بودیم
مرکب او ، یال سیمین داشت
مرکب من ، بال پولادین
زیر پای مرکب او ، آب جیحون بود
زیر بال مرکب من ، آبی گردون
زیر پای مرکب او ، ریگ آموی و درشتی ها
زیر بال مرکب من ، رنگ دریاها و کشتی ها
مرکب او را کف امواج خشم آلود
تا میان می آمد و ، زود از میان می رفت
مرکب من ، در کف سیمابگون ابر
غوطه ها می خورد و ، بیرون می شد و تا بیکران می رفت
من نمی خواندم و لیکن رودکی می خواند
آب جیحون با همه پهناش
خنک ما را تا میان اید
ریگ آموی و درشتی هاش

زیر پایم پرنیان آید
رودکی می رفت و این ابیات را می خواند
رودکی ده گام صد ساله
از من و از مرکب من پیشتر می راند
رودکی می تاخت با اسب سپید سیمگون یالش
من به دنبالش
هر دو ، از خود بیخبر بودیم
ما دو مجنون همسفر بودیم

از بهشت ، با حوا

اسبی در آفتاب دلم شیهه می کشد
اسبی که یال او
الیاف کهربایی نور است در طلوع
نعلش ، هلال سیمین در آتش شفق
بانگش ندای زندگی و نعره ی هلک
از پشت ، دختری است فروهشته گیسوان
رویش به سوی اینه ی گرد آفتاب
پشتش به سوی من
نزد من از برهنگی خویش ، شرمناک
خورشید بر برهنگی دخترانه اش
می تابد آنچنان که چراغی در آبگیر
یا آنچنان که نوری در برگ های تک
سم می زند به خاک

صداها نشان مادگی از ضربه ی سمش
چون دانه های گندم ، از خک می دمد
در گندمش ، دو پاره ی خک و بهشت پک
در جستجوی دانه ی شیرین گندمش
چون خوشه ای جدا شدم از ساقه ی دمش
افتادم از بهشت دل آسودگی به خک
کنون ، بهشت خود را از دست داده ام
با او ، دو باره از شکم خک زاده ام
این اسب بی عنان
زینی به پشت دارد از چرم آسمان
چرمی که من بریده و بر او نهاده ام
او ، رو به آفتاب سحر شیشه می کشد
من ، چون سکوت ، در دل شب ایستاده ام

سنگی به شکل دل

ساق بلند تو
تصویر روزهای بلورین است
در چشمه سار کودکی من
وقتی که از بلندی می آمدم به زیر
وقتی که پای سوخته ام را
در آب های روشن می شستم
گام تو ، گام آمدن صبح است
با کفش های نقره ای نوروز
در کوچه باغ های بهاران

دست تو ، دست دایه ی بخت است
بر گاهوار زندگی من
وقتی که در نشاط جهان ، تاب میخورد
چشم تو ، مژده ای است از آینده
چشم تو ، لانه ای است برای ستاره ها
چشم تو ، پاسخی است به لبخند سرنوشت
آه ای همیشه دورتر از خورشید
در من طلوع کن
در من چنان بتاب که ایینه ام کنی
در من چنان بتاب که آب روان شوم
تا ناگهان تو دست بلورین خویش را
در جستجوی پاره سنگی به شکل دل
از آستین بر آری و در سینه ام کنی

عریضه

آه ای بلیغ سبز
ای سهل ممتنع
ای سوره ی نگاشته بر پرنیان شب
ای ایبه ی نوشته به لوح سحرگهان
ای چامه ی سروده به مدح چهار فصل
ای دفتر گشوده بر اوصاف آسمان
ای بر حروف موج تو ، هر مرغ نقطه ای
ای از پیام ابر تو ، هر قطره ، ایتی
ای از غم غیاب و حدیث حضور تو

هر لحظه بر صحیفه ی ساحل ، حکایتی
ای سبز ، ای فصیح
ای مطلع بلند تغزل
ای معنی عمیق حماسه
ای زادگاه واژه ی خورشید
ای تکیه گاه قافیه ی ماه
ای ایت رسایی و شیوایی بیان
ای بحر با دو معنی و یک صورت
ای محمل تباری الفاظ
ای مجلس سماع معانی
ای مفصل گسستن و پیوستن کلام
ای معنی شکستن اوزان
ای جمله ی دراز درخشان
گنجیده در میان هلالین شرق و غرب
ای حرف ربط جنگل با کوه و کهکشان
ای شهر واژگونه ی آفاق
با آن کتیبه های نگونسار
با آن کتیبه های پر از شوکت و شکست
پوشیده از خطوط و نقوش ستارگان
ای آسمان سبز معلق
ای هم تو طاق بستان ، هم باغ باستان
ای شعر ، ای عصاره ی جوشان
سیال تر ز شیره ی جادویی حیات
در ریشه ی درخت
در من ، طنین بانگ ترت را فرو فکن
ای شیر ، ای نجیب خروشان
افشانده یال در وزش بادهای سخت
جسم مرا فروکش ، روح مرا بنوش
نای مرا به دندان بخراش و برخروش
زنجیر انقیاد مرا از زمین بکن
وین زورق وجود هراسنده ی مرا
بر صخره ی طلایی خورشید درشکن
ای پستی ، ای بلندی ، ای خوف ، ای خطر
ای سبز ، ای خزر

از دور و از نزدیک و از دور

تو وقتی که دور از منستی
خیال تو از خلوت من
ازین شامگاه زمستانی غربت من
مرا می برد تا دیاری
که در آن طلوعی طلایی است آری
طنین قدم های تو در دل شب
تپش های قلبی است در آستان تولد
عبور درختی ز مرز شکفتن
تو چون در شب تیره ، رخ می نمایی
دری بر من از روشنی می گشایی
تو چون می نشینی مرا می ربایی
تو وقتی که پیش منستی
چراغی پس چهره داری
چراغی که خط های پنهانی گونه ات را
چو رگ های برگی جوان ، می نماید
تو وقتی که پیش منستی
فروغی در اعماق شب می درخشد
نسیمی در اقصای شب می سراید
تو وقتی که پیش منستی
زمین ، زیر پایم نمی لرزد آری
زمین ، استوار است و آفاق ، روشن

تو وقتی که پیش منستی
بهار است و ، خورشید و ، ایینه و ، من
تو چون جامه برگیری از پیکر خود
سراپای ایینه ، چشمی است حیران
که در او ، تو چون مردمک ، بی قراری
فراموش بادا ترا عزم رفتن
اگر چند ، چون روی برتابی از خلوت من
صدای تو می آید از دوردستان
در آغوش شب ، پیکر آبخاری
تو وقتی که دور از منستی
خیال تو از شامگاه زمستانی غربت من
مرا می برد تا دیاری
که در آن طلوعی طلایی است ، آری
تو ، روح بهاری

توفان نوح

مشتی شکوفه را
بر آب ریختم
یک آسمان ستاره پدید آمد
پس ، زورقی به کوچکی دست
از کاغذی به نازکی برگ ساختم
وز موم ناخدایی کوچکتر از خدا
بر آن گماشتم
او زورق مرا
با خود به دور برد
تا آن شکوفه ها
تا آن ستاره ها
تا آن جزیره های پر از عطر و نور برد
نزدیک هر کدام ، زمانی درنگ کرد
گفتی که با یکایک آن جمع ، آشناست

آنگاه بادی از افق باختر وزید
زورق ، حباب وار ، نگونسار شد بر آب
وان ناخدا ، عنان به کف موج ها سپرد
کنون ، جهان کوچک من خالی از خداست

شام بازپسین

باد از کرانه های شب ناشناخته
بوی تن برشته ی مردان را
بر سفره ی گشاده ی ما می ریخت
ما ، جام های خود را بر هم نواختیم
اما ، سبوی ایمان در ما شکسته بود
ما ، هیچ یک به چهره ی هم ننگریستیم
ما ، لقمه های خونین در کام داشتیم
هر لقمه ، بغض گریه ی ما بود
کز ضربه های خنده ی بیگانه می شکست
ما ، در طنین خنده ی خود می گریستیم
ما ، در شبی که بوسه خیانت بود
سیمای مهربان و سرسبز دوست را
در هاله ی سپید نبوت
با آن زبان سرخ تر از شعله سوختیم
ما ، عشق را به بوسه ی نفرت فروختیم
ما ، یار را که نعره ی حق می زد
در پای داردوزخی دشمن
با سنگ بی تمیزی آزرديم
ما ، بایزید را به یزیدی گماشتیم
ما ، پارسا تر از همه ناپکان
ناخن به خون دوست فروبردیم

ما ، کرسی بلند تفکر را
مانند نه سپهر معلق
در زیر پای لنگ تملق گذاشتیم
ما ، برج ها ز جمجمه ها بر فراشتیم
ما ، فتحنامه ها به کفن ها نگاشتیم
ما ، کوردیدگان
در جستجوی جوهر دانایی
انگشت های کورتر از دل را
بر واژه ها و خط ها لغزاندیم
چندان که نام هفت خطان زمانه را
برجسته تر ز خال بتان خواندیم
ما ، خشت ها بر آب زدیم آری
ما ، سنگ ها به اینه افکندیم
ما ، گور دختران فضیلت را
مانند تازیان بیابانگرد
در شوره زار جهل و جنون کندیم
ما ، لاشه های خود را بر دوش داشتیم
ما ، دانه های اشک و عرق را
در کشتزار خوف و خجالت
می کاشتیم و می درویدیم
ما ، روح را به خدمت تن می گماشتیم
ما ، در قمارخانه ی تاریخ
میراث نسل های کهن را
چون ننگ و نام ، باخته بودیم
ما ، لذت اسیر شدن را
در دام اقتضای زمانه
چون طعم می ، شناخته بودیم
در آسمان ، طلایه ی صبحی عیان نبود
زخم عمیق خنجر خورشید
چون یادگار کهنه ای از سالیان دور
دل های سرد ما را می سوزاند
باران ، گیاه عافیت ما را
با ریزش مدامش می پوساند
ما ، ریزه خوار خوان زمین بودیم
ما ، پاره های پیکر یاران را
در کاسه های خون زده بودیم
ما ، در شب سیاه یهودایی
مهمان شام بازپسین بودیم

مکث عکس

تردید نیست : آینه بیدار است
ایینه ای که ساعت شماطه ی مرا
با ضربه های زنگش تحقیر می کند
با هر تکان عقربه ، خطی در آینه
رقص دقیقه ها را تصویر می کند
طیفی ز نقش های پیایی
بین دو قطب نیمرخ و رخ گشاده است
عکس مرا در آینه تکثیر می کند
من در نگاه روشن ایینه
خود را چنانکه هستم می بینم
پوشیده و برهنه و خام و گداخته
پوشیده چون امید سحر در شب جهان
عریانتر از تولد خورشید
خام آنچنان که خالق در خلقت درخت
کامل بسان صنعت هر چه ساخته
ایینه این دو گانگی ناگریز را
با حیرت نگاهش تفسیر می کند
اندیشه می کنم که چه خواهد شد
گر ناگهان در آینه این تصویر
ثابت تر از فسیل شود در دل زمین
آه این خیال شوم ، مرا پیر می کند

دعایی در طلوع

ای سرخ پوست ! در شب قطبی چگونه ای ؟
ایا سکوت این شب ظلمانی
چشم تو را به خواب گران برده ست ؟
یا سردی سیاه فراموشی
سودای روزهای سپید گذشته را
در ذهن هوشیار تو افسرده ست ؟
ایا دگر به یاد نداری
آن ظهرهای روشن مرداد ماه را
وقتی که از دهان درخشان سرخ تو
برق بنفش قهقهه ای می تافت
بر روکش طلایی دندانت ؟
وقتی که آسمان و زمین می سوخت
از آتش تنفس پنهانت ؟
ای سرخپوست ! در شب قطبی ، کدام دست
خون تو را به صخره ی یخ پاشید ؟
ای خفته در حصار شب دشمن
هرگز به روز حشر نیازت نیست
بیدار شو به بانگ دعای من
با آن کلاه پوستی پرداز
بار دگر ، قیام کن ای خورشید

تصویر دیگر

گرچه نرگس نیستم تا در زلال برکه ی سکن
یا در آب چشمه ی جاری
عکس خود را بینم و مبهوت بنشینم
لیک خود را بیش ازو بازیچه ی ایینه می بینم
صبح امروز این حقیقت را مسلم یافتم ، آری
خیره در تصویر خود بودم
فکر من می گفت کاین ایینه ، نقاشی است بد فرجام
در هنر یکتا ولی نکام
مهر گمنامی به نامش خورده از بی مهری ایام
انتقامش را ز ما خواهد گرفت آرام
با قلم موی زمان ، تصویر ما را آنچنان تغییر خواهد داد
کز جوانی هر چه در یاد است ، ویران گردد از بنیاد
با چنین اندیشه ، چینی بر جبین خویش افزودم
آه ، شاید در ضمیر صاف ایینه
نرگسی بودم که نقش خویش را بر آب می بیند
یا کهنسالی که تمثال عزیز نوجوانی را
واژگون در قاب می بیند
ناگهان در برکه ی شفاف ایینه
چشمه ای آشوبگر جوشید
عکس من صد پاره شد ، هر پاره را موجی فرو پوشید
چشم من ، گویی که این هنگامه را در خواب می بیند
لحظه ای دیگر
پاره های عکس من ظاهر شد از اطراف ایینه
جمع شد ، تصویر دیگر شد
چشم ، گویی چشم پیشین بود
گونه ، گویی گونه ی دیرین
لیک در ترکیب ، با تصویر اول نابرابر شد
هر چه در بیگانگی کوشید
با من از او آشناتر شد
من در آن تصویر ، سیمایی نجیب و نازنین دیدم
آه ، سیمایی که موهوم است اما جز حقیقت نیست
در دل چشمش ، هزاران چشم شوخ شرمگین دیدم
آه، چشمانی که در ابعاد تنگ هیچ صورت نیست
من در آن تصویر ، مهر و کینه را با هم قرین دیدم

گرچه این اضداد را هرگز به صورت ، هیچ وحدت نیست
من در آن ایینه ی روشن
صبحگاهان این چنین دیدم
لیکن کنون ، شامگاهان است
برکه ی ایینه ، همچون صبح رخشان است
هیچ آشوبی در اعماقش نمی روید
من اگر گامی گذارم پیش
عکس رخسارم در آفاق زلالش باز خواهد تافت
لیک با من ، آن ضمیر خفته ی بیدار می گوید
گرچه نرگس نیستی ، اما غریقی در وجود خویش
چشمه ای باید که در ایینه یا در سینه ات جوشد
چشمه ای باید که موجش عکس رویت را فرو پوشد
تا به جای خویش آن سیمای پک پرتو افشان را توانی یافت

مرثیه ی بهار

نوبهاران کو ، که با خود بوی باران آورد
خرم آن باران که بوی نوبهاران آورد
نونهلان چمن از تشنگی خشکیده اند
زانکه ابری نیست تا یک جرعه باران آورد
نم نم باران اگر خوش بود بر میخوارگان
یادش کنون اشک در چشم خماران آورد

با نسیم نغمه خوان برگی نمی آید به رقص
باد این سامان ، سکون در شاخساران آورد
باید اندر قصه ها دید این کرامت را که باد
در سکوت شب ، سرود آبشاران آورد
در همه آفاق عالم ، اختری بیدار نیست
ماه کو ، تا نامی از شب زنده داران آورد
شب چنان سنگین فرود آمد که یک تن جان نبرد
تا خیر از کشتگان زی سوگواران آورد
چشمه پنهان گشت و ما در تیرگی حیران شدیم
خضر باید ، تا نشان از رستگاران آورد
باغ را تا شمع سرخ لاله ها روشن شود
مشعلی باید که برق از کوهساران آورد
خانه خالی شد و لیکن منزل جانان نشد
حافظی کو ، تا اسف بر حال یاران آورد
خانه ویران است و پرسد خواجه حال صور
نقش ایوان پاسخ از صورت نگاران آورد
لفظ ، در بند است و بیم معنی از دیدار او
شاعران را در شمار شرمساران آورد
کاشکی خورشید بیداری برآرد سر ز خواب
در شب مستان ، سلام از هوشیاران آورد
کاش برقی بر جهد از نعل اسبی بی سوار
ورنه اسبی نیست تا بانگ سواران آورد
گرنه طوفان بلا برخیزد از آفاق دور
ابر رحمت کی گذر بر کشتزاران آورد

چراغی در شب دریا

باری به دوش داشتی از دور دست ها
باری پر از غرور و درستی
باری که دسترنج کمال و کلام بود
تصویری می کشیدی بر پرده ی سپید
تصویری از همیشه و هرگز
تصویر ناتمام تو ، نقش تمام بود
افسانه می سرودی با لفظ ناشناس
لفظی نقابدار معانی
بدرود در کلام تو ، عین سلام بود
در لحظه ی هجوم جوانی
زخمی به سینه یافتی از هجر آفتاب
زخمی که لطمه هاش پس از التیام بود
شب را همیشه دشمن خود می شناختی
اما ، به نیروز میانسالی
مغز تو را ستاره مسخر کرد
این انتقام شب بود ، این انتقام بود
آه ای برادر ، ای به سفر رفته
گویی ترا ز بندر پنهان صدا زدند
شاید که گمراهان شب دریا
حاجت به نور سرخ چراغ تو داشتند
آری ، چراغ قلب تو یاقوت فام بود

در باغ سبز

شب از گریه ی ابر ، مست است و ماه
فرورده سر در گریبان خویش
به کردار شب ، باغ چشمان او
ندارد چراغی در ایوان خویش
در باغ سبزی است مژگان او
کزان جز به سرگشتگی راه نیست
درین باغ ، شب بی چراغ است و ، کس
از اعماق تاریکش آگاه نیست
به خود گویم : ای مرد شوریده بخت
نظر چند دوزی بر آفاق باغ ؟
نمی یابی آن را که دلخواه توست
چه می جویی از این شب بی چراغ ؟
بهل تا بگرید دل تنگ ابر
بر این باغ غمنک بی روشنی
که تقدیر او نیست جز آنچه هست
در بسته و نرده ی آهنی

خطبه ای برای آب

آه ای زلال گرم
ای روح آفتاب
ای جوهر تجلی الماس و اینه
ای آهن گداخته ، ای آتش مذاب
از دگمه های مخملی سینه های نرم
رفتار کودکانه ی خود را مکن دریغ

بگذار تا دهان تر شیرخوار تو
زان دگمه ها بنوشند شیر بلوغ را
آنگاه ، با لبان کف آلوده بستر
از سینه های شسته ، لعاب فروغ را
بگذار تا خشونت دیوانه وار تو
چنگ افکند به منحنی لخت شانه ها
باشد که نیش ناخن تیزت به جا نهد
بر شانه های سرخ تر از مس ، نشانه ها
بگذار تا در افکند از لرزه مورمور
سر پنجه ات به طاسک لغزان گوشتین
بگذار تا نوازش انگشت های تو
جاری شود ز ساق فروهشته برزمین
بگذار تا رسوخ کند موج های تو
در لانه ای که پونه در او هست و مار نیست
وانگه بر آن دو قرص بلورین فروتند
ابریشمی که هیچ در او بود و تار نیست
بگذار تا که شیطنت کودکانه ات
چندان شود که دست به زلف زنان زند
هر طره را به گرد گلویی در افکند
تنگ آنچنان کشد که نفس نیز بشکند
تا سر فرو برند پری پیکران در آب
تا لاشه های خیس بگندد در آفتاب
آه ای زلال گرم
ای آتش مذاب

نقشه ی طبیعی

او ، پاره ای ز پیکر عریان خک بود
خک سپید نرم
با آن دو تپه ای که در آغوش آفتاب
می سوخت گرم گرم
با آن دو رودخانه ی بازو
جاری به سوی دره ی آزر
آن دره ای که سبزه ی نمک انتهایش
از چشمه ای به سرخی لبخند رسته بود
من ، در غروب دره ی تنگش گریستم

شبی در کارگاه تندیسگر

اندیشه و تیشه ام مهیا بود
چون لوح و قلم ، کنار یکدیگر
وان سنگ سپید ، روبروی من
تا پیکری از دلش برآرد سر
آن لحظه ی پک آفریدن بود
آن لحظه ی تالی خدا بودن
با هستی کائنات پیوستن
از عالم خکیان جدا بودن
چون تیشه ی من به فرق سنگ آمد
از دست کسی دو ضربه بر در خورد
بلیس نباشد این که می آید ؟
این گفتم و خنده بر لبم پژمرد
اندیشه کنان به سوی در رفتم

گفتم : تو که ای ، فرشته ای یا شیطان ؟
من خالق آدمی دگر هستم
سرخم کن و مزد طاعتت بستان
در چون دهنم گشوده ماند از بهت
او آمده بود و شمع در دستش
دل گفت : فرشته است و شیطان نیست
در از پی او دوید و ، او بستش
بر توده ی سنگ تکیه زد خندان
گفتا چه درین جماد می جویی ؟
گفتم : آدم به خنده گفت : اینک
حواست برابرت ، چه می گویی ؟
فریاد زدم که : پس ، بهشت اینجاست
نالیدکه : از بهشت بیزارم
برگیر مرا و بر زمین افکن
تا دل به گناه عشق بسپارم
آنگاه ، تن از حریر ، عریان کرد
گفتا که : مرا بیافرین از تو
آن حرمت زاهدانه را بشکن
وین خواهش عاشقانه را بشنو
شمعی که به کف گرفته بود افسرد
من تیشه ز دست خود رها کردم
آنگاه تن برهنه ی او را
با خون و خیالم آشنا کردم
از کالبدش ، گلی فراهم شد
آغشته به مهر ، چون دل آدم
از حد جمال محض ، لختی بیش
وز حد کمال عشق ، چیزی کم
چون پیکر تازه اش پدید آمد
دیدم که به هر چه هست می ارزد
چون دست به گوی سینه اش بردم
دیدم که ز فرط لطف می لرزد
سر در بر او به سجده خم کردم
هنگام نماز صبحگاهی بود
او شمع به شام تیره ام آورد
بخشایش روشن الهی بود

فصل پنجم

برف خیال تو
در دست های دوستی من
بیش از دمی نماند
ای روح برفپوش زمستان
پنداشتم که پیک بهاری
پیراهنت به پکی صبح شکوفه هاست
پنداشتم که می رسی از راه
فرخنده تر ز معنی الهام
در لفظ زندگانی من ، خانه می کنی
پنداشتم که رجعت سالی
از بعد چهار فصل
با بعثت خجسته ی خورشید
در شام جاهلیت یلدا
اما ، تو فصل پنجم عمر دوباره ای
ای روح سردمهر زمستان
دیگر از آن طلوع طلایی چه مانده است
جز این غروب زرد ؟
روز خوشی که دیدم آیا به خواب بود ؟
شب با هزار چشم
خندد به من که : خواب خوشی بود روز تو
روزی که شمع مرده در آن ، آفتاب بود

خانه تکانی

زمین ، زمین تر است امشب
هوا ، هوای زمستانی
دلی به ظلمت شب دارم
غمی به وسعت ویرانی
کسم به در نزند انگشت
جز این درخت پریشان حال
که سرنوشت مرا دارد
شب برهنگی اش در پیش
خزان پیری اش از دنبال
کسم به شیشه نکوبد مشت
به غیر ماه سراسیمه
که در شکوه تمامیت
شکسته می شود از نیمه
به بانگ پای که دارم گوش
میان مستی و هشیاری؟
که در رواق سرم پیچید
صدای ساعت دیواری
چراغ را نتوانم کشت
که صبح پنجره ، روشن نیست
به هیچ سو نتوانم رفت
اگرچه جای نشستن نیست
چنان در آینه تنه‌ایم
که غیر خویش نمی بینم
به جستجوی که برخیزم ؟
در انتظار که بنشینم ؟
ز صبح پنجره نومید
خوشم به باد که خواهد خواند
تو ، گرد خانه تکانی ها

در آستانه ی نوروزی
ترا از اینه خواهم راند

خطبه ی نوروزی

شگفتا! نخستین شب فروردین
بزاد از پسین روز اسفندماه
حریق شفق ، قفس سال را
ز نو ، زاد در خرمن شامگاه
ازین شب که بوی زمستان در اوست
نیاید بهاران نو ، باورم
الا ای درختان تاریک شب
من از روح باران پریشانترم
شما لرزه های تن خویش را
فرو می تکانید در هم هنوز
من اما ، ز سوز زمستان دل
نیفشرده ام دیده بر هم هنوز
الا ای درختان تاریک شب
شما در نخستین دم کائنات
زمین را به زیر قدم داشتید
زمینی چو پایان شرطنج ، مات
شما چون سپاهی به هنگام فتح

به هر گام ، بیرق برافراشتید
ولی چون به گوش آمد آوای ایست
همه ، پای خود در زمین کاشتید
چو در پیش تقدیر زانو زدید
شما را جهان دست یاری گرفت
شما چاره را در سکون یافتید
مرا دل ، ره بیقراری گرفت
شما را سکون گر دل آسوده کرد
مرا بی قراری ، مرادی نداد
زمین چون مرا مست خورشید دید
به نامردی ام بند برپا نهاد
هم کنون شما در پسین روز سال
من اندر نخستین شب فروردین
درختیم ، اما ، یکی بی بهار
یکی ، گل برآورده از آستین
بگوئید تا صبح اردیبهشت
براید ز آفاق تاریک من
مگر برکشد غنچه ی آفتاب
سر از شاخساران باریک من

سفید و سیاه

ای شما ، پرندگان دور
سالیان سبز
سالیان کودکی
سالیان سبزی ضمیر و سبزی زمین

روزگار خردسالی من و جهان
سالیان خکبازی من و نسیم
تيله بازی من و ستارگان
تاب خوردن من و درخت با طناب و نور
ای پرندگان جاودانه در عبور
سالیان سبز ، سالیان کودکی
سالیان قصه های ناشنیده ای که دایه گفت
قصه های دیو قصه های حور
سالیان شیر و خط و سالیان طاق و جفت
سالیان گوجه های کال و تخمه های شور
سالیان خشم و سالیان مهر
سالیان ابر و سالیان آفتاب
سالیان گل میان دفتر سفید
پر میان صفحه ی کتاب
سالیان همزبانی قلم
با مداد سوسمار اصل
سالیان جامه های کازرونی چهار فصل
چهره های ساده ی عروسکی
سالیان سبز
سالیان کودکی
سالیان رفتن علی کنار حوض
طوطی رضا
آش ، سرد شد
سار از درخت پر کشید
سالیان فتح رستم و شکست اشکبوس
جنگ موش و گربه ی عبید
بوی جوی مولیان رودکی
سالیان صبح خیزی بزرگمهر
کامرانی برادران برمکی
سالیان سبز
سالیان کودکی
سالیان باغ بی درخت مدرسه
ترکه های تازه ی انار
دست های کوچک کبود
سالیان خنده و سلام و بازی و سرود
سالیان آن کلاس درس
آن دژ گشاده بر طلايه ی افق
آن در گشوده بر سپیده ی بهشت
سالیان آن یگانه تخته ی سیاه

با گچ سفید سرنوشت
سالیان خامی خیال
سالیان پکی سرشت
ای شمار پرندگان دور
سالیان بی نشان کودکی
سالیان مهربانی خدا
من کجا ، شما کجا ؟
من دگر نه آن کسم که پیش چشم اوستاد
بر جبین تخته ی سیاه ، داغ واژه ی سفید می نهاد
حالیا ، منم که در حضور سرنوشت
با سر سفید ، شرمم اید از سیاهی سرشت
می هراسم از سوال و می گریزم از نگاه
با لب خموش ، می رسم به انتهای راه
آری ای پرندگان سالیان دور
ای ستارگان آسمان صبحگاه
بنگرید این منم
بر ضمیر لوحه ای سفید
نقش نقطه ای سیاه

شهر رمضان

شهر از فراز بام هویداست
پاییز ، برگ های درختان را
با دست های لرزان اوراق کرده است
چشمش هنوز در پی هر برگ می دود
باران ، نوار پهن خیابان را
چون کفش عابرانش ، براق کرده است
وز هر دو سوی ، حاشیه ی این نوار را

دندان برگ های خزان خورده می جود
انواع سوسک های فلزین ، بر این نوار
همواره از دو سوی روانند
این رهروان زنده ی بی جان
با چشم های گرد درخشان
با شاخ های نازک نورانی
بی اعتنا به آدمیانند
من ، از فراز چتر درختان
همراه این نوار نگاهم را
تا دور می فرستم
آنجا که خانه های پرکنده
مانند جعبه های پر کبریت
در پنجه ی حریق خزانند
آنجا که نورهای پس پرده
سیگارهای شامگهانند
آنجا که روشنایی چشمک زن چراغ
سر فصل رفتن است و سر آغاز آگهی
آنجا که عمر آدمی و قامت درخت
در پیشگاه منزلت آسمانخراش
رو می نهند از سر خجلت به کوتاهی
آنکه ، من از فراز درختان دور دست
بار دگر به سوی خود آرم نگاه را
در آستان ، نظاره کنم شامگاه را
بینم که زیر بارش ابر سیاه مست
شهر از صدا پر است ولی از سخن ، تهی
بانگ اذان به گنبد افلک می خورد
اما ، کلام حق
در انزوای خانه ی من ، خک می خورد

سفرنامه

طیاره ی طلایی خورشید
چرخی زد و نشست
من با شفق پیاده شدم در فرودگاه
آنکه ، درخت های جوان در دو سوی راه
صف ساختند و پاشنه بر هم نواختند
ما ، در میان هلهله ، تا شهر آمدیم
مهمانسرای شهر پس از هرگز
در انتظار آمدن ما بود
ایوان او ، بلندترین جا بود
ما ، رو به سوی شهر ، در ایوان قدم زدیم
چون شب فرا رسید ، شفق ، شب به خیر گفت
آنکه ، در من آن شبیح مست خوابگرد
چون روح شب شکفت
با پای او ، قدم به خیابان گذاشتم
از عابری شتابان ، پرسیدم
آقا ! چه ساعتی است ؟
او در جواب گفت
از ظهر ، یک دقیقه گذشته ست
آغاز شام بود
گفتم : کدام ظهر
ظهری که زندگی را تقسیم می کند ؟
بر چهره های رهگذران دوختم نگاه
اینان ، معشاران کهن بودند
همسایگان خانه ی من بودند
در شهر دوردست جوانی
شهری چنان که افتد و دانی
اما به چشم حیرت خود دیدم
کز پشت پوست ، خامه ی صورتگزمان
سیمای پیرشان را ترسیم می کند
مستی که عینکش را بر سر نهاده بود
در کوچه ی کتابفروشان
نام کتاب ها را می خواند و می گذشت

عینک ، خطوط ذهنی او را
برجسته می نمود
من دیدم آنچه در سر او نقش بسته بود
تقویم پاره پاره ی ایام
فرجام روز و فاجعه ی شام
سودای سرنوشت و سرانجام
در پرتو چراغ ، زن پیر روسپی
چون شیشه ی شرابش ، در هم شکسته بود
بر من نگاه کرد
در پشت چشم او
دوشیزه ای جوان به تماشا نشسته بود
مردی که کودکی را بر سینه می فشرد
می آمد و تمام اندام فربهش
در سایه ی حقیرش می گنجید
وان سایه ی حقیر
طفلی صغیر بود که از خواب جسته بود
در شهر دوردست جوانی
با جامه دان خاطره ها گشتم
چون شب ز نیمه نیز فراتر رفت
با آن شبخ به خانه قدم هشتم
در آستان خانه ، شبخ ، شب به خیر گفت
فردا سپیده دم
طیاره ی طلایی خورشید
آماده ی صعود و سفر بود
من آمدم ز شهر به سوی فرودگاه
اما ، درخت های جوان ، در دو سوی راه
پایی نکوفتند و سرودی نساختند
زیرا که در کنار من این بار
بیگانه ای به نام سحر بود
وانان ، مرا رفیق شفق می شناختند

شب

آتش در آب های روان بر فروخت ماه
برخاست باد و آتش تندش فرونشست
اما ، در آب سکن زیر درخت ها
عکسی فکنده بود که پیوسته می گسست
باران ، به گریه بار سفر بسته بود و ، شب
در بستر گشوده ی او خفته بود مست
تا برتن برهنه ی او خیره ننگرد
دست درخت راه نظر بر ستاره بست
دست درخت را
در دست خود فشردم ، رگ های او شکست
مهتاب ، عمر شب را در شیشه کرده بود
چون شیشه بر زمین زده شد ، آفتاب رست

آینه

لب هایش آشیانه ی آتش بود
با شعله های بوسه و دندان

رقصی درون جامه ، نهان داشت
چشمی به سوی اینه ، خندان
هر ناز او ، نیاز نمایش بود
صبح از شکاف پیرهنش می تافت
شب ، غرق در سجود و ستایش بود
او ، زیر لب ، از اینه می پرسید
ایا من آن کسم که تو می خواهی ؟
ایینه ، آشیانه ی آتش بود

مستی

یخ در بلور لیوان
سنگی بر ینه
ین سنگ ، از لهیب عطش آب می شود
رنگش به چشم من
رنگ لعاب کاشی و مهتاب می شود
می نوشم آب را
در من بدل به وسوسه ی خواب می شود
خوابی سیاه و سنگین ، خوابی به رنگ سنگ
سنگی بر ینه

نامه ای به دوردست

آه ای میانه بالا ، آه ای گشاده موی
ای نازنین اینه در چشم
ای سبزی تمام جهان در نگاه تو
ای آفتاب سرزده از بام باختر
ای مشرق جوانی من جایگاه تو
در سرزمین ظلمت ، ایا چگونه ای ؟
آه ای سپید بازو ، آه ای برهنه تن
ای بر سحرگهان تنت دست مهر من
کنون در آن دیار ، خدا را چگونه ای ؟
خرم ، شبان دور که در پرتو چراغ
من می نوشم آنچه تو می خواندی
من می شنیدم آنچه تو می گفتی
تا شاید از کلام تو یابم نمونه ای
فواره ی ظریف حیاطت گشوده بود
نجوای نقره فامش می ریخت در سکوت
تنها طنین بال مگس اوج می گرفت
چون باد پنجه می زد بر تار عنکبوت
تا می دمید روشنی نیلگونه ای
کاغذ به روی کاغذ ، روز از قفای روز
در دفتر سپید تو پوسید و زرد شد
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت
تا هر سخن پرنده ی آفاقگرد شد
ای بانوی کلام
وقتی که دست من به هواخواهی دو لفظ
سرگشته در میان دو معنی بود
او را به لطف بوسه ی خود می نواختی
ای خامش سخنگو ، ای شوخ شرمگین
ای دوست ، ای معلم ، ای ترجمان بخت
ای سرخی خجالت بر گونه ی افق
هنگام عشق بازی خورشید با درخت
در آن غروبگاه بهاری
وقتی که آفتاب تن تو

از شامگاه بستر من می کشید رخت
دیدم که همچو قلب زمین می گداختی
ای از نژاد آهو ای از تبار ماه
آن لحظه های گمشده ی دور یاد باد
آه ای چراغ سرخ شقایق به دست تو
پیوستنت به قافله ی نور یاد باد
گویند : آسمان همه جا آبی است
اما نگاه تو
آن سیزی تمام بهاران چگونه است ؟
ایا هنوز در همه عالم نمونه است ؟
امروز شامگاه که بارانی از درون
تصویر دلفریب ترا می شست
از پرده ی تصور تاریکم
می دیدم ای کسی که ز من دوری
من با تو همچو اینه ، نزدیکم

پلنگ و ماه

تو از دیده رفتی و ، از دل نرفتی
وفای تو نارم ، خداوندگارا
چه غم گر غروری پلنگانه داری ؟
سرت از چنین باده خوش باد ، یارا
چو دیدی که من خانه در ماه دارم
پلنگ غرورت خروشید در تو
برافراشت قامت که بر ماه تازد
درافتاد و خشم تو جوشید در تو

من آن شب چرا دل به شیطان سردم ؟
چرا کار روشن ضمیران نکردم ؟
چو دیدم که بالاتر از خود نخواهی
چرا خانه ی ماه ، ویران نکردم ؟
من آن شب چه نامهربان با تو بودم
پشیمانی ام را نمی دانی امشب
تو ای رفته از چشم و ای مانده در دل
بر آفاق جان حکم می رانی امشب
من امشب چه مستانه می نالم از تو
تو در من ، چه جانانه می خوانی امشب

زخم نهان

در جگرم چون دهان ماهی زخمی است
زخم گشفتی که کس نیافته نامش
یا لب سرخ گشوده ای که هویداست
چون لثه ی خالی انار کلامش
زخم شگفتی که گر زبان بگشاید
در سخنش راز معجزات مسیح است
واژه ی گنگن از کرامتش همه گویاست
لفظ غریب از لبش همیشه فصیح است
تیغه ای از آهن گداخته در اوست
چرخ زنان ، خون فشاند از دهن او
خشم و خروشی نگفتنی است سکوتش

زمزمه ای ناشنیدنی ، سخن او
اوست دهانی که گرچه حنجره اش نیست
می کوشد تا همیشه نغمه بخواند
دردش ، چون گریه ، در گلو فکند چنگ
تا مگر اعماق سینه را بدراند
اوست دهانی که با خشونت دندان
گونه ی بیرنگ ماه را بخراشد
مردم چشمی که تیشه ی نظر او
پیکره های ندیدنی بتراشد
اوست که چون بیند آفتاب خزان را
در وسط آسمان به جلوه نمایی
ترسد کاین کاغذ کبود بسوزد
در پس آن ذره بین دوره طلایی
چشم است این یا دهان ؟ درست ندانم
دانم کز خون من پر است پیامش
در جگرم ، چون دهان ماهی زخمی است
زخم شگفتی که کس نیافته نامش
این دهن سرخ ، این بردیگی زخم
می خندد بر حیات برزخی من
در بن دندان او ، به تردی انگور
می ترکد لحظه های دوزخی من



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir